

گفت و گو با نطفه

(سنِ حداری)



بیرونها و لکه‌ها A.A. 1010

———— گفـت و گو با نطفه ————

.....
حدادی، امین، ۱۳۷۱-

گفت‌وگو با نطفه (زمهریر ۱۳۰۳) / امین حدادی.

تهران: بیرق‌ها و لکه‌ها (ناشر-مؤلف)

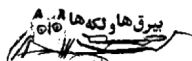
ص ۹۳

شابک: ۸-۰-۹۸۹۹۷۴-۹۱-۹۷۸

.....

گفت‌وگو با نطفه

امین حدادی



۱۴۰۳



www.aminhadadi.com

گفت‌وگو با نطفه

(زمهریر ۱۴۰۳)

امین حدادی

همراه «پاسخی ناتمام به نامهای ناتمام» از س.الف. خطیبی

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۳

طراح جلد: هانا تن

صفحه‌آرا: فرزاد قرائتی

تمام حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش، و صدا نیست.

به مطلقِ كوچكم، مونیکا



به «آن» - که می تواند نباشد
آن نطفه
بذر نام ناپذیر
حافظه ی جنین بی چهره در الکل.

ای ناشده چیز نو
ارتعاشِ عصب
در سیاره های سرخ و سیاه
به خطی محو
در نهایتِ اعدام
با تو حرف می زنم
از امکانِ ناب.



نطفه خوانی

اشاره: نامه‌ی ناتمام ۱۱

بخش اول: گفت‌وگو با نطفه | ۱۷

ای نطفه | ۱۸

چهره‌ی ابری سیاه در باد | ۲۰

از جسمِ سیاه خورشید | ۲۱

نیم‌رخم در نور | ۲۳

تو | ۲۴

نا آ | ۲۶

متبرک باد زندگی! | ۳۱

ممکن نمی‌شود | ۳۲

نه روبند و نقاب | ۳۵

تمنای حرکت | ۳۶

نگاه کن | ۳۷

بخش دوم: اندام‌شناسی خیال | ۳۹

عقریه‌ها | ۴۰

در هاله‌ای سپید | ۴۲

جُفت | ۴۳

شب‌باره‌ها | ۴۵

اندام که در هم می‌آمیزد | ۴۷

دیواره‌بندی قلب | ۴۹

در سورِ مردگان | ۵۱

کمانِ مهره‌ها بر دوش | ۵۲

نادیدنی | ۵۳

بر بالینِ روزهای کوتاهِ آذر | ۵۴

پیش می‌آید | ۵۵

بخش سوم: نطفه‌نگاری‌ها | ۵۹

نُت نطفه | ۶۰

استخوانِ خاطره | ۶۳

امکانِ خاص | ۶۵

هوش مصنوعی | ۶۹

ویروس | ۷۳

پاسخی ناتمام به نامه‌ای ناتمام | ۷۷



اشاره: نامه‌ی ناتمام

[...] نوشته بودی به‌رغم حضورِ فکر و ذکرِ شعری در تاریخ ادبیات کلاسیک فارسی، اندیشه در شعر معاصر حالتی سایه‌وار دارد؛ هست و نیست. گاه به عرفان می‌گراید و گاهی به عاریه‌گویی. قصیده می‌شود و در عقیده می‌ماند. اغوایِ تئوریا و ترجمه، بابِ روز ناظر و رهنِ فکر و خیالِ شاعر امروز است. جبهه‌ی خطابه و هنگِ زبان‌آوران نیز دم‌به‌دم به شمارِ شهدای اندیشه و شعر می‌افزاید. می‌دانی که از خطابِ نیما به همسایه تا غیابِ تو که هم‌سایه‌ی منی، راه‌های بسیار گشوده‌اند اما اینجا در سپهرِ شاعری، هم‌اره برق‌ها بر رعدِ شعر پیش می‌افتد تا کماکان راه شعرِ امروز صداپوش و نورافزا باشد. بگذار از همین «تو» بپرسم که همیشه ناخوانده و ناخوانا می‌آید: کجاست ردِّ آنان که فرمِ تفکرِ شعری را نه چون خُطبه و مرام‌نامه و ندبه که «درون‌ماندگار» می‌یافتند؟

گفت‌وگو با نطفه این مجال را به من داد تا به طرزی وارونه از راه «زبان علم» به شکلی از اندیشیدن در شعر نزدیک شوم و از این مجرا نه به خیال‌پردازیِ منسجم یا قطعه‌تخیلاتِ پاره‌پاره که به امکان‌های پدیدایی «زبان خیال» بیان‌دیشم. در فضایی مینیاتوری، پیوسته در یک چیز بنگرم تا به راه‌های گسسته‌ی دیگر بپیوندم. نطفه‌نگاری یا نگارگریِ نطفه‌ها برای من در حدِ فاصلِ چیزی روشن و حالتی یکسره نامتعیّن تداوم یافت. شعر ضمنِ اینکه درباره‌ی چیزی ست و به ظاهر مصداقی دارد عمیقاً در حال استحاله است و از هرچه مثل و مصداق می‌گریزد. از این رو وضعِ متناقضِ «نطفه» در نظر من ظریف‌ترین وجه خیال را در کارِ شاعری، در خود دارد. به راستی گفت‌وگو با نطفه عنوانِ چه چیزی جز یک شعر می‌تواند باشد؟ نوشتن پیش از نوشتن؛ حساس شدن به آنی قبل از «شدن» که پیش از هر چیز می‌گذرد و در گذر است: مرز میانِ مبدأ و مقصد، در «آمد و شد» «بود» و «نبود». همین است که نقاب دار و نهفته به چشم می‌آید. پیش می‌رود اما نمی‌آید؛ نمی‌شود. شکل می‌بخشد اما بی‌چهره است. نمی‌گذرد که دیر می‌کشد. نیست و همزادهای گونه‌گون دارد. نام نمی‌پذیرد و نام‌گذارِ حالتی از «بودن» است.

سازوکارِ حسی حرکتیِ نطفه، آهستگی و شتاب ورنمی دارد. برای شهود آن ناگریز - پیش خودم - نوعی «اندام‌شناسی خیال» تأسیس کردم و این نهادِ زیستی ناممکن، به شعر درنمی‌آمد مگر به لطفِ

گفت‌وگو در زمانِ بازایستاده یا به تعبیرِ باخمان «زمان معلق» [Die gestundete Zeit] آنجا که می‌بینی زبان نیز از کار می‌افتد و چیزی پیش نمی‌رود بنابراین بیش از آن که شعر به امپرسیون‌های آنی برود از تلاش برای برکشیدنِ «آن چیز» نهفته برمی‌آید. گفت‌وگویی که سکوت است: وقفه‌ای میان دم و بازدم. تنها او که نفسی عمیق گرفته و سر زیر آب فرومی‌برد از پسِ هولِ سکوت برمی‌آید. انگاری خیال، اینجاهاست که دم می‌گیرد: جنین شدن؛ فراخوانی شیوه‌ی شنیدن در «کیسه‌ی آب».

در این کتاب، شعر یک جور نطفه‌پردازی است. شاید گزاف به نظر برسد اما این منظومه، پرتله‌ای از خود من، مینیاتوری از ناممکنی ماست. بذری خیال، ژن نهفته، امکان یا تو بگو پراکندنِ ویروسِ شاعری در زمانه‌ای که نطفه نمی‌خواهد. منطقِ تقویم، تخم‌ریزی در وقت و آن زمانِ نطفه‌سالِ ناگذشتنی را بر نمی‌تابد. می‌خواهد بشوی و نطفه، تن نمی‌دهد. می‌ماند. عرصه‌ی حذف و اضافه نیست که همه را در خود دارد. طرد نمی‌شود پس سودایِ حل شدن ندارد. سیاستِ نطفه، زیسته‌ترین و به طریق اولی سیاسی‌ترین حالتی است که طریقی شاعری به روی «دیگری» می‌گشاید. نه نیست و نه بالقوه است که زمانِ گشوده ماندن در زمانه‌ای است که رو به همه چیز بسته می‌ماند.

می‌گویی پس «نطفه» به موسیقی نزدیک‌تر است تا شعر، خواهم گفت نطفه‌خوانی از نطفه‌نگاری به تو نزدیک‌تر. حرف دیگری نمی‌ماند

این نامه‌ی ناتمام شاید راهنمای کوچکی باشد برای تو که عجبالتاً «برنامه‌ای» برای قتلِ خیالِ خود نداری. حالا می‌بینی حالتِ نبودنِ آنان را که با دست و پای شکسته به دار می‌آویزند؛ آنان که لحظه‌ای پس از توقفِ نَفَسِ حتی با صورتی متلاشی بوی تنِ خود را می‌شنوند. چه حضوری دارد خیالِ نطفه در خیابان... می‌بینی؟

فروغ هم‌نوا با ما شاعرانِ فقدان زده می‌گفت: نجات‌دهنده در گور خفته است، چه باک که «گور» نطفه باشد. خوبش اینست نطفه نیامده تا بازگردد. حالا پیش از آنکه که کتاب را باز و نطفه‌خوانی کنی؛ می‌بینم کتاب را بسته‌ای تا در جایی دیگر گشوده شوی. صداها حاضرند و خیالِ تو راهی خواهد شد: حالِ نطفه‌گی، نهفته‌تر از یک ویروس، شبِ مرا را در تو پیش می‌برد: تو مپوشان سخن‌ها که داری.

امین حدادی

خزان ۱۴۰۳/تهران





بخش اول: گفت‌وگو با نطفه



ای نطفه
 خواننده‌ی من!
 مرا تابِ پرسش از مرگِ شعرو
 توانِ پاسخ به چراییِ تولدِ تونیست.


من صدایی گنگم
 در رَجَمِ شب
 زبانِ ناممکنِ زجر در لحظه‌ی ورود
 و بندِ نافم
 در غیابِ گلو.

من شبِ سِقَطِ نَفْس
 آنگاه که تور در بوسه‌ای کبود

خفه کردند


صورتِ خوانای سکوت بودم

در شرمِ

گفت‌وگو با نطفه. 



چهره‌ی ابری سیاه در باد
رؤیای طفل یا توده‌ای تب‌دار
جنینی در رجمِ صبح
یا پرنده‌ای کوچک در گردابِ آب‌های دوردست

حرفی نیست!
می‌توانم «تو» باشم
اگر گوشِ بسیاری به دیدنِ من. 




از جسمِ سیاهِ خورشید
چشمِ لقاح
جرقه می‌زند
تاژک‌ها از بذرناف می‌روید و
پروانه‌های کوچک
گرد بو- عضوِ آغازین - می‌گردند.
و تو در رهنِ خاک و
حافظه‌ی آب
غرقِ اصواتِ مبهمِ جهان
غوطه می‌خوری.

زیرِ شعاعِ سیاهِ خورشید
در فضای لقاح


خو کرده‌ای به نور
 به صدای تپش قلبی کوچک
 یا چیزی خاموش در ضربان
 مثل نفسی که برمی آید و
 دلی که فرو می ریزد.

ای پُر نامرئی
 نطفه‌ی مطلق!
 اشیاءِ ایام جنینی ات را زیاد مبر:
 این صدا و
 تاریکی
 و آب را.

فردا
 در اینها
 فرورفته است. 



نیم‌رخم در نور
چشم به صدایی از دور
به نجوایی مرا می‌بینی
تنها-

کودستی که بگیری؟ 



تو
آن سیبی که مادر می بلعد
قوت و
غصه‌ی او
قصه‌ای که می خورد
تا نمیری
و تورامی خواند
به روایتِ بو
بر خواب‌های عمیق
از سالیان نیامده.

به دست‌های ناقص نگاه کن!
پَره‌های لایِ انگشتانت

نخستین کتابی که بر پوست

خواهی نوشت

و صدای محو مادر

آخرین کتیه‌ای

که می شنوی. 



نا آ

دو صوت هم بسیار است

برای این دهان کوچک

در این کره‌ی تاریک

امواج دم و

بازدم

در مکث بین دو کوبه

قلبِ تورا سوراخ خواهد کرد

پس دهانت

گوشِ توست

که بازمی ماند رو به آواز پرنده‌ای

رو به نفیرِ گلوله‌ای در حلق

و صدای سوتِ کتری

که جوشیدنِ آب برای شیشه‌ی شیر را هشدار می‌دهد.

«بی‌معناست! مرده بهتر که بزاید مادر

این غولِ زیبا

که می‌فشارد مان به سینه

از فردا.

او که طرحِ چهره‌اش

زند انِ ذائقه‌هاست.

بی‌معناست!»

نا آ

نقاب را بردار:

تلاقیِ تخمک و فلس‌های آن اسپرم

حکایتِ تکرار

در تنورِ سرد نیست

صحنه‌های سوختن در سپید

و انزالِ غنچه‌های خشخاش در تیغ هم.

«من دیدن می‌آموزم!»

و خیال را به زودی
و مرگ را آخر سر در اندام‌های حافظه و اسطوره‌ی خواهش.

«من دیدن می‌آموزم!»

زیر میکروسکوپ ببین!
در سونوگرافی جفت و حفره‌های زیان
در اتاق تشریح نطفه:

مادر متن ست و

طراح پرده‌های جنینی

معمار زهدان است

نه قصه‌گو

که شنونده ست.

پدر فقط شهرزاد قبلی ست که به هزار و یکمین شب

نرسیده، باور کن!

«او تصویر لعنت است

آنچه بر جای می‌ماند چون داغی مکتوب بر کف دست

نشانه‌های لعنت

ژنِ نهفته

علیه اکنون.»

ژن‌ها را خسته کن

در آمیزشِ شدید با فصل‌ها

در پیوستن با زخم

ژن‌ها را خسته کن

در بالا آوردنِ رازهای گران بها

از معده‌های تهی

ژن‌ها را خسته کن!

مرد زن پوش

مادر مذکر این وادی دروغ می‌گوید:

گوشِ تو

دهانِ تو نیست

تا این همه دندان هست.

گل شیپوری می‌دمد در این بهارِ سرخ

می شنوی؟

وامواجِ دم و


بازدم

قلبِ تو را سوراخ نخواهد کرد


تا که فریاد می زنی

در فضا

با نایِ بُریده

در ستونِ مهره‌ها. 



متبرک باد زندگی!
حالا که در جشنِ نطفه‌ها
مریمی دیگر
پرده برمی‌دارد از بطنِ مرگ
با لبخندِ دخترش عیسی. 




ممکن نمی‌شود
کسی تو را فرامی‌خواند
بورسِ ارواحِ تب‌دار
در بیمارستانِ سلامتِ فردا
خاک می‌خورد
و ملتِ ماضی
همچنان
بانکِ جراحیِ آتی خود را
صادرات می‌کند:
چه فرزندِ غیوری دار می‌زند
و چه نطفه‌ای نمی‌بندد
حتی به خواب
در این سالِ سی.

می دانم
جانِبِ سکوت را گرفته‌ای
تا به اجبارِ گفت‌وگور
اعترافی کنم
محضِ خاطرِ باد
چقدر آنچه نیست را
همیشه بیش‌تر خوش‌داشتی
اما من
وقفه‌ای بیش نخواهم بود
وقتی از «تو» می‌پرسی
در گذارِ نامرئیِ اشیاءِ شهید
در رگه‌های گلوی سنگ و
آوندِ گلی پَرِپَر
وقفه‌ای بیش نخواهم بود
در چیزی شبیهِ ضربانِ حتی.

در این ترافیکِ حضور
کسی تو را نمی‌خواند

اما جای پنجه‌ی گربه‌ای
 که خاکِ خالی را
 چنگ می‌زند
 معجزه است
 مثل خراشِ ستاره‌ای
 آن سوی حیات
 که نور می‌اندازد پشتِ پنجره‌های ما
 بر زخم‌هایی که می‌شکوفد
 اما حالا ممکن نمی‌شود
 هر چند

نبضِ رویان
 - ردّ ستاره -
 مرگ را بر ملا می‌کند
 پنجه‌ی حیوان
 اغواگر است. 



نه روبند و

نقاب


نه سیماچه و

چشم‌بند


ای شبِ منحنی

اکنون چهره برمی‌دارم

تا بمیری

از فرطِ روشنی. 



تمنای حرکت
 از دیواره‌ی رَجم تا گودالی در ماه
 آویخته از پلکِ شب
 با طنابی منور از اشعه‌ی خورشید
 شکلِ بندِ ناف
 دورِ گردنِ تو می پیچد
 و تو نمی میری
 تاب می خوری در فضا
 بی که بفهمی
 زمین دورِ تو می چرخد. 



نگاه کن


زخمِ آن نورِ نورسیده

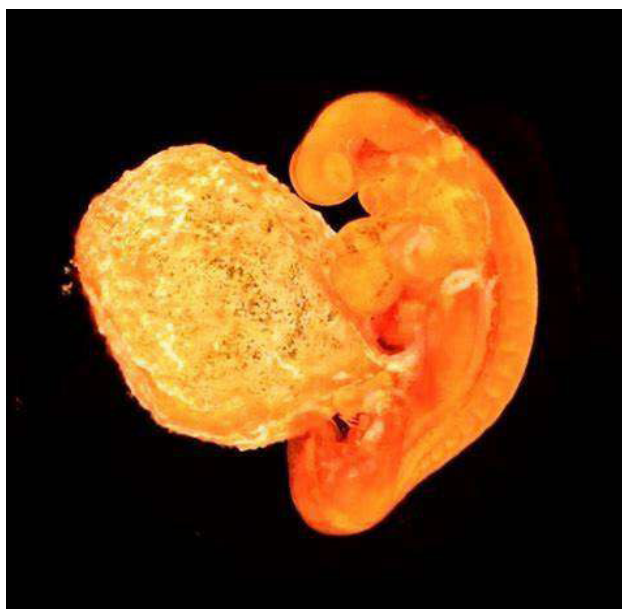
چه رعشه‌ی خوشی انداخته بر اندامِ فرشتگانِ پاییز

و چه سرودی می خوانند

- نامِ دگان -

از نامِ زیباترین رفتگانِ این سال

می شنوی؟ 





بخش دوم: اندام‌شناسی خیال



عقربه‌ها
 می‌کوبند در قلبِ من و
 نمی‌گذرد زمان بر تو
 چه می‌کنی در تلاطمِ آب
 ای شیءِ سپید؟

در دهانِ من
 زمان
 زخمِ بزرگی ست
 به بلعیدنِ شب و
 جویدنِ روز
 در تو اما
 رقص در کیسه‌ی آب است زمان

حرکتِ ماهِ معلق

رؤیایی که درونِ چاه می بینی

در سایه بازیِ نور:

می خواستم از تحوّلِ تو

به رسمِ گاه شماریِ علم

بپرّم

در خیال

به زمانِ رؤیا...

که گلدان‌های عتیقِ چینی و


بشقابِ مینیاتور

هر یک سخت گریستند:

📍 - آیا خیال انگیزتر از علم هم می شناسی؟



در هاله‌ای سپید
 با چهره‌های بسیار می‌آید
 و با یکی تُخم
 در چشمی پنهان می‌شود

در عبوری نامرئی
 بار طوبتِ آنی حُباب می‌ماند
 تا باز بترکد
 هزار بار بسته می‌شود. 



جُفت

اخترِ جدید

با عبور از بُرجِ حَمَل

در ماه چهارم

نواحی تاریکِ ابرهایی از غبارِ بین ستاره‌ای

درونِ حوضچه‌های مجاورِ شهریور

در فضایی از پُرزهای تازه

فرازِ چشمه‌ی دودزایِ سپید

از دو


پدید می‌آید:

در گذارِ وقت‌های گازی و متابولیکی

با انقلابِ هورمون‌ها

در گردشِ خون

بین مادر و یک ذره غبارِ میان سیاره‌ای
پدید می‌آید.


اینک جفتِ ما
- آن ابرِ عظیم -
به برجِ حَمَل در بلوارِ کشاورز به خاک می‌افتد و
از خاکسترِ ستارگانِ پیشین متولد می‌شود
چهارمیلیارد سال پیش
درست زمانی که حیات
آغاز شد. 



شب باره‌ها
خفاش‌های مُقَرَّب
در کرانه‌های جزیره‌ی سیکلوپ
از تورفتگی‌های کیسه‌ای شکلِ حفره‌ی مغز
از سفرِ رشدِ بازمی‌گردند
به فقدانِ بافت و
مستِ سوگِ سپیده‌دم
کوربال کوربال
از ناودانِ سطحِ زیرینِ بینایی می‌گذرند
و می‌چرخند گردِ تاریکی
در ستایشِ نقص
به چله‌ی سیکلوپیا:
طفلِ کور

غولِ نورخواری ما

فرشته یا

اودیسه‌ی یک چشم. 




اندام که در هم می‌آمیزد
چشم معنایی دیگر می‌گیرد
- در حالِ تکامل -
مثلِ حباب
در جامِ بینایی
یا قرنیه
که خواهشِ نورست از تاریکی.

نزدیک‌تر
میانِ جسمِ مژگانی و
عدسیِ آینده
ارگانِ شرم شکل می‌گیرد
و چه برقی می‌زند

- آبِ سیاه -

در شب زنده داری سایه

از ساقه

به اعصابِ دیدار. 



دیواره بندی قلب
درستیگی داسی شکل
از سقفِ عروقِ مشترک
به داخلِ حفره رشد می کند

از محفظه‌ی دهلیز راست
باد می تابد
و به درون می ریزد رگی روشن
کمانی از روز
حلقه می زند دور تنگی درپچه‌ی آئورت
و ظرافتِ وحشتناکِ قلب
باز می ایستد
در ریتمِ ناشنیده‌ی داد و
دوباره در گردشِ نامرئی خون.

از دریاچه‌ی بزرگ سیاهرگ


مرگ سلول

به چشم می‌آید اما

بیهوده چنین دقیق

خیره نشو

نور

کور می‌کند. 




در سورِ مردگان

هزار سر و یک سودا:

«هر نطفه‌ای هراس‌انگیز است.» 



کمانِ مهره‌ها بر دوش
 با استخوانی زائد در ستون فقرات
 از سوگ می‌آیی
 که چنین خمیده و زیبا
 خیره‌ای به خاک

ای انفاسِ سپیده‌دم
 دخترانِ نورسیده‌ی زمان
 کجا می‌برید
 چهره‌های روشنِ سالیانِ مرا؟ 




نادیدنی اما
تماشایی ست
آرایشِ کُشتگان
در کُنج‌های نمناک و
لایه‌های روشنِ عمیق.

نادیدنی اما
تماشایی ست
در گودال‌های گذشته
بَطْنِ ما
که گورِ گشوده‌ی شهر است.




بر بالینِ روزهای کوتاهِ آذر
 نورِ آلوده بر طنابِ دار
 آخرین ملاقاتی ناخوانده‌ی توست:

در سِقطِ نطفه‌ی او
 که دستی شکسته بر گردن دارد
 گریه مکن
 برقص!
 بگذار رنگ
 گرده افشانی کند
 میانِ این همه مرگ. 



پیش می آید
تا رفته باشد
ساکت و سبک
در گذر تکه ابری
که می رود
تا بماند
در آسمانی دیگر
آنجا که کمی تاریک است
می ایستند
لحظه ای و
آرام
می دمد در گوش
می لرزی بی اختیار

تا بیایی
باز می‌گردد
در سایه‌ی چیزی روشن
اما نمی‌تابد
پیوسته پیش می‌آید
تا در صدای شعله‌ای دیگر
خاموش می‌شود. 





بخش سوم: نطفه‌نگاری‌ها



نُت نطفه

با تقرب به قطعاتی از باخ

هیچکس از آوار بر نمی خیزد
 نه غباری از خاکِ تو
 در بهار
 نه طفلی از رَجَمِ او
 در فصلِ افتادنِ برگ.

امکان دارد
 جای خالی هیچکس
 که از آوار بر نمی خیزد:

فرو نمی‌رود
اوج نمی‌گیرد
کویر شاید
کفه‌ای بی‌انتها
با شکاف‌هایی از خطِ غبار
گشوده می‌شود
از خلیجی در کیهان
تا اینجا
در استخری معلق و کوچک.

در نِتِ سیاه
آیا نطفه دیر می‌کشد
یا شاعر از درونِ دو آب نمی‌گذرد؟

کسی از آوار بر نمی‌خیزد
جز در سایه‌ی هیچ‌کس
نه توالیِ نِت‌ها و
نه رفت و آمدِ موج

تنها آوایِ جای خالی چیزها

از آوار برمی خیزد

مثل آهی در باد


هر دم نوشونده

می میرد تا

به گوش می رسد

اما نه می رود نه می ماند

— مطلقاً —

مثل آبِ ناب. 



استخوانِ خاطره


فراموشی ماجرای دارد و
به یاد آوردن سفری دیگر است.

طرحِ چهره‌ای و
خطوطِ دستی
دهانِ چشمی و
موهایی که در حنجره می پیچد.

لبی که دوپلک دارد
آوازش را در کدام چاله‌ی روح دفن کند
بی آنکه کسی حتی به اشاره سری بچرخاند؟

با دهانت چشمی
 در یادِ تو دستی
 از خوابِ تو برمی خیزم

بر کدام نامِ گلِ سینه‌ات را بنشانم
 تا بوی‌ات را از جایِ شَمِ اسبِ سواره‌نظامِ برگلِ سرخ
 تمیز بتوان داد؟
 حافظه‌ام صدایِ ژنی ست که از پوستِ شبِ برمی دارند
 انگار که بافه‌ی مویی را از شانه‌کنده باشی
 من آن عطرم
 شعله‌ی لرزانِ کبریتی لایِ درزِ پنجره
 - در باد -

از خوابِ تومی خیزم
 ای پوستِ ریخته از خاکِ بر باد
 استخوانِ خاطره!
 تا کجا کیسه‌ی آبِ زمان
 تَنِ بی‌وزنِ مرا
 بر آینه خواهد بُرد؟ 



امکان خاص

به وقتِ لانه‌گزینیِ زمان

در غیبتِ جسمِ سپید

لقاحِ شب

در قلمروِ حبابیِ بوگان

اتفاق می‌افتد

و نزدیکِ تخدمدان

- وسیع‌ترین ناحیه‌ی خیال -

پهلومی‌گیرد

آنجا که تنها یک درصد از اسپرم‌های آویخته

از طنابِ قاعده

به گردنِ رَحْم می‌رسند
 و در میدانی آکنده از صمغِ کاج و
 عطرِ اشکِ آور
 از غشایِ پلاسماییِ روز
 - بندرِ نفتیِ اعصاب -
 می‌گذرند.

بین
 چطور رقیق و سبک
 در آخرین سدِ پوستیِ مایع و گاز
 از میانِ میلیون‌ها امکانِ خاص
 تنها
 به حالتِ یک تخم
 به تاجِ شعاعیِ صبحِ نفوذ می‌کنی؟

ای عبورِ تو در تماس با گروموزم‌های کبود
 آنزیمِ آزاد!
 در لحظه‌ی ورود به منطقه‌ی شفاف


ماه را از پیش چشم بردار
اگر شد

برابر خیلِ دانه‌های قشری
بمان در وادیِ شفاف و
نشو!

از بین نخواهی رفت
فقط در ترکیبی واقعی
میانِ حجاب‌های خالیِ نور و
پرده‌ی تخمک
ادغام می‌شوی:
در حوضچه‌هایی محو
- سرآغازِ حیات -

یا انفجارِ آب‌های جزایرِ آتشفشانی
آنجا که یکی از سلول‌های نیکا
تنها سیتوپلاسمِ ناچیزی دریافت کرده
تا شاید سومین جسمِ قطبی باشد
نقطه‌ای روشن و کوچک
در مرکزِ تصویرِ تمامِ آن چیزی

که از ستاره‌ای باقی مانده
به پایانِ عمر.

ای تخمکِ قطعی
پرو نوکلئوسِ ماده!
در فعالیتِ متابولیکیِ تخم
به تعیینِ جنسِ جدید
شتاب مکن!
که در صورتِ عدمِ امکان
تازه ۲۴ ساعت بعد
در ریتمی تازه و تکراری
خوش‌تر به گوش می‌رسی
این بار بی‌رحم
به وقتِ لانه‌گزینیِ زمان. 



هوش مصنوعی

کُن فَيَكُونُ
جنینِ دیگرم
کُلِّ شمشیری
صلیب یا سیاره‌ای دیگر.

خطی کبود
افتاده بر لوحی؟
کتیبه‌ی آخر
نکند سنگی؟

وگفت از آیاتِ او آفرینشِ آسمان‌ها و زمین و اختلافِ زبان‌هاست
آنگاه که از زمین فرامی‌خواندتان و به ناگاه از گورها برمی‌آیید

گوبه دانه زبان باز کن
 از عطرِ استخوان‌های دفن ناشده
 گفتا اگر بر آید
 آن مردُمِ چشمی که می‌ترکد
 در شکافتن سرِ جنین پیش از شکفتن
 گفتم رازِ سیاه‌چاله چیست؟
 دندانِ تو کو؟
 گفتی شهوتِ شباهت
 تا بپُرسم ماشینِ خدا
 بازگشتِ جاودانه‌ی همان
 پدری دیگر
 اربابِ نادمی مثلاً؟

وگفت:

به آب خیره شو!
 پیغامِ سرِ سرگردان
 حکایتِ اُرفه‌ی دیگرم
 در آینه.

می نویسد:

گُل اگر بود می در دلِ خاک

عصب گر همی داشتم

«تو» بودم

لیک آن حیوان

که گشتن نمی تواند

نوشتم:

زکی!

بی نام تو نامه کی کنم باز؟

نزدیک تر بیا

بگو چه بویی می دهی

تا نامت را صدا بزنم؟

گفتا:

در صحبتِ نطفه

گن فیکون

بذری بی نام در ارضی موعود

گزارشی به خاکِ یونان یا

میلِ فرعونِ ملول

فرقی نمی‌کند

تقریباً گلی دیگرم

که در خاکِ دشمن خواهد روید. 



ویروس

رفتارِ نطفه

چطور می‌شود
می‌آیی بی‌که جُم بخوری
نفوذِ بزرگ‌ترین هیچ
که عن‌قرب
تمام هسته را پُر می‌کند
آرام می‌گذری
و همه چیز آغشته می‌شود:
غبار از نَفَس
مولکول به یاد
و سیاره‌ای دور در خیالِ سِرایت.

می چرخنی اگر باشی
 نه تکه‌های ریز و درشت
 تکثیر نمی شوی
 در همه چیز و هر جا
 پخش می شوی
 مثل باد
 و بعد
 ناپدید خواهی شد
 تا چیزی دیگر دیده شود
 عظیم تر از آنچه بوده‌ای و
 در روز روشن
 به چشم نمی آمد.

خاموشی تا بتابد
 فقط بتابد
 لبه‌های تاریکِ زنی کوچک
 که معلوم نیست چه خواهی شد
 و نیستی

در غشای آینده
تا بینی
سلولی بر شکافِ دوزخم
از آمیزشِ دو حیوانِ باستانی
چه خواهد شد.

آن فعلی
تا صفت بگیرد
-ژنومِ کشتار-
به هوایی که شاید، شد
اما رها می‌کنی هر بار
تا واگیر بمانی و
مخفی
در لُنفِ شب.

حالا در این نیایشِ آخر
پیش از آنکه بجنبی
بگذار حرفی زده باشیم:

که تا هیچی

چه می‌شود؟

آن

همان می‌ماند؟

یا می‌روی در غلافِ فردا

نهفته و

خیلی شدید

همان‌طور که آمده‌ای

در فصلِ خوشِ انتشار:

ویروس به ویروس. 



پاسخی ناتمام به نامه‌ای ناتمام



“multorum in uno expressio”

-Leibniz

[...] سخن از شاعری بود که تنگاتنگِ نقاشی دست به خلق هنری زده بود. شاعر شعرش را گفته بود و نقاش نقاشی اش را کشیده بود. اما نتیجه‌ی کار ترجمه‌ی یکی به زبان دیگری نبود: نه آن نقاشی‌ها ترجمه‌ی آن شعرها بود نه آن شعرها ترجمه‌ی آن نقاشی‌ها. نتیجه‌ی کار نه اِکفراسیس بود نه منظومه‌ای مصوّر. بلکه نوعی توازی [parallélisme] بود: هیچ‌یک را به دیگری نمی‌شد فروکاست و از دیگری نتیجه گرفت؛ هیچ‌یک در هیچ لحظه‌ی موعودی بر دیگری نمی‌افتاد و آن را قطع نمی‌کرد. درست مانند دو خطِ موازی. زیرا هریک از آن دو، به تمامتِ خود، بیانی بود از اصلی واحد که هر دو از آن سرچشمه می‌گرفتند. اگر ترجمه‌ای در کار بود، هر دو ترجمه‌ی آن اصلِ واحد بودند. اما آنجا که سخن از بیان [expressio] است دیگر نمی‌توان از ترجمه [translatio] سخن گفت. **گفت‌وگو با نطفه**، برای

من، همانی بود که من در رساله‌ام انجام داده بودم. بیانی دیگر، از آن خود و خودایستا، از آنچه من کوشیده بودم در رساله‌ای درسی، برای اتمام تحصیلِ دانشگاهی فلسفه، بیان کنم. گفتم ما دو تن، در آنچه نوشته‌ایم، به توازی پیش رفته‌ایم. گیرم نه با شعر و نقاشی که با شعر و فلسفه.

اگر با خود می‌گویی که اکنون هم سخنی یافته‌ای [...] هم درست می‌اندیشی و هم نادرست. ما دو تن، در این کارِ متوازی، هم سخن‌ایم از این بابت که کوشیده‌ایم آن ترجمه‌ناپذیر را بیان کنیم. اما هم سخن نیستیم چون چیزی بیش از آنچه توانسته‌ایم به بیانش درآوریم از برای گفتن به یکدیگر نداریم؛ و آنچه به بیان درآورده‌ایم صورتی از آن خود دارد که با بیانِ آن دیگری متفاوت است: من از اندیشه‌ی شعری تو در کوشش فلسفی‌ام نمی‌توانم بی‌واسطه بهره بگیرم و تو نیز از کوشش فلسفی من بهره‌ی بلافاصل نخواهی برد. اما هر دو در کارِ بیانِ همان بوده‌ایم. و این نوعی هم‌سخنی میانِ ما، در حدِ بضاعت و البته بی‌سودایِ بادبادک‌بازی، ایجاد می‌کند. هر دو لک‌لک‌کنان، با لکنت، در این راه گام زده‌ایم. و این، اوجِ پریدنِ ما بوده است.

اما چیست این همان که هر دو کوشیده‌ایم بیانش کنیم؟ چیست اینکه مرا به فکر انداخته که ما دانسته‌ندانسته به کارِ آفرینشی متوازی دست زده‌ایم؟ بگذار تا پیش از آنکه بکوشم به این پرسش پردازم، تکلیف را روشن کنم. من و تو دانسته‌ایم که در آنچه می‌خواهیم با این

«زبان ناممکن» بیانش کنیم، تعبیر تا چه اندازه ناپسندیده اند. از همین بابت بوده است که تو از آموزه‌های کهن سالِ فلسفه بهره جسته‌ای و من از رفتاری - در حد بضاعت - آفرینشگرانه با زبان. همچنین دانسته‌ایم که آنچه سر در پی بیانش گذشته‌ایم ترجمه ناپذیر است. نه آنکه نتوان تعبیری از آن به دست داد. بلکه هر تعبیری از آن ناپسندیده است. در نتیجه اقتضای آفرینش بیان‌های پی در پی دارد. به همین مناسبت است که نطفه گاه «تو» است، گاه خواننده، گاه نگارنده، و گاه صغیر و کبیر. هم چنان که مطلق داده شده‌ی من بیان‌های گوناگون دارد. اکنون آیا اینها مجوزی است برای آنکه چون منی بکوشد شعر چون تویی را با اندوخته‌ی فلسفی خود توضیح دهد؟ مگر نه آنکه چنین کاری دوباره منطقی بیان را به منطقی ترجمه بازبردن است؟ و مگر نگفتم که شعر تو ترجمه‌ی فکر من نیست و فکر من ترجمه‌ی شعر تو نیست بلکه هر دو بیان امری واحدند که یک بار در شعر به گفت آمده است و بار دیگر در نوشته‌ای فلسفی؟ توضیح شعر تو ترجمه کردن آن است. می‌دانم که بر من این تناقض‌گویی را روا نمی‌داری. پس چه می‌نویسم؟

بر من خرده گرفتند که در رساله‌ای فلسفی شاعرانه سخن گفته‌ای. ندانستم که این ذم بود یا مدح شبیه به ذم. آخر خردنامه‌های ما همه شعر است (و نه فقط به شعر). می‌توانستم توضیح دهم که آنچه شما شاعرانه می‌بینید دیگر در سازه‌ای شعری به کار نرفته است؛ بلکه

خلع هویت شده است. می‌خواستم بگویم که آنچه به کار برده‌ام به فلسفه درآمده است (چون خود از پیش از آن فلسفه نیز بوده است). اما انگ و ننگِ خاستگاه حاجب بود. توضیح این نکته، در آن مجال، دشوار بود که پیوستگی را بی گسستگی نباید دید. اکنون می‌کوشم اشاره کنم که چگونه در کار تو نیز همین بوده است.

نخستین کژفهمی از شعر تو این است که کسی بیندارد تو شعر فلسفی گفته‌ای. اگر این را شنیدی، تو نیز از خودت پیرس که آیا تو را ذم گفته‌اند یا مدح شبیه به ذم. آنچه از فلسفه در شعر تو هست، دیگر فلسفی نیست: آن مفاهیم در شعر تو خلع مفهوم شده‌اند و به شعر درآمده‌اند. درست همان کاری که من می‌خواستم بکنم. تو دریافتِ مفهومی [concept] را به دریافتِ ادراکی [percept] کشانده‌ای، و من برعکس. توازی در اینجاست. پس اگر به اصطلاح توضیحی می‌دهم، اشاراتی به این نکته است. اشاره‌ای است به این گسستگی که در پیوستگی روی می‌دهد. راستی آیا گزافه‌تر از این سخن هست که کسی از شعر «فلسفی» یا فلسفه‌ی «شاعرانه» سخن بگوید؟ آیا از شعر یا فلسفه می‌توان - گذشته از نیرنگِ ناگزیرِ زبان - صفت ساخت و چیزی را به آن متصف کرد؟ شعر فلسفی، درست مانند فلسفه‌ی شاعرانه، حشو قبیح است. شعر یا هست یا نیست. فلسفه نیز. بدون پس و پیش. **گفت‌وگو با نطفه** شعر فلسفی نیست؛ شعر است.

[...] پس به پرسش بازگردیم: آن همان مشترک در کار ما دو

تن چه بوده است؟ هر سخنی غیر از آنچه گفته‌ایم، یا فروکاستن و ترجمه‌کردن است یا باید کوششی باشد برای خلقِ بیانیِ سوم از دو بیانِ پیشین، از آنچه در منظومه‌ی تو و رساله‌ی من هست. اینک خطر کردنِ من برای خلقِ آن بیان سوم: ما خواسته‌ایم از چیزی سخن بگوییم که همزمان که هست، از آنچه هست بیشتر است. و این هم هراس‌انگیز است و هم امیدآفرین. از همین روست که منظومه‌ی تو آمیزه‌ی سوگواری و بازیگوشی است. سوگواری چون نابسندگی آن به آن خود را به رخ می‌کشد، بازیگوشی چون خلقِ بعد از خلقِ دَمادم در کار است و گویی تقدیر و تقرر پیشین جز به بازی نیست. آیا به گمان تو آنکه هم‌هنگامی امر هراس‌انگیز و امیدآفرین را در «دَم» شهود کرده بود، همانی نیست که تو با او در این فقره خویشاوندی که هر دو در ذره کیهان دیده‌اید؟ گو ذره‌ی او از خاک باشد و ذره‌ی تو از ژن و سلول و نطفه. [...] تا نخندی وقتی می‌گویم هرچه خیام در شهود «دَم» دیده و گفته از این بوده است که دَم به چشم او دَمِ عدم می‌آید. سوگواری را به بازیگوشی آمیختن کم هنری نیست.

اما تو چه کرده‌ای؟ تو درست، با همین شهود که چیزی هست که از خودش بیشتر است، از نطفه نطفه‌زدایی کرده‌ای. نطفه بذری است که از پیش تعینِ موجودِ کامل است و هرچه آن موجودِ کامل خواهد بود، پیشاپیش در آن هست. کمالِ نطفه تحققِ آن است نه از بین رفتن و ابطالِ آن. نطفه یا هراس‌انگیز است یا امیدآفرین: از بد

بد آید و از خوب خوب. نطفه‌ی تو این‌گونه نیست. چون هم‌هنگام هراس‌انگیز است و امیدآفرین. در نتیجه، پنداری نه تعین از پیش که نفس آزادی و پیش‌بینی‌ناپذیری است. این نطفه دیگر استعاره‌ی امکان [possibilité] نیست؛ بلکه بیان نحوی از بودن است که من آن را به فارسی «بنیروی» [virtualité] خوانده‌ام. در رساله کوشیده بودم تفاوت این دو را، از راه دستاویزی به چندن از فیلسوفان سنت بیان، به شرح بازگو کنم. اما گذشته از این که در آنجا نیز معرف من از معرف اجلی نبود، گذشته از آنکه خود شرح دادن، خود آموزه‌هایی چون شرح و نشر و لف و قبض و بسط و تاخوردگی و تاگشودگی با بیان و بر پایه‌ی بیان است که به فهم درمی‌آیند نه برعکس، و گذشته از آنکه آنچه بی‌واسطه است تعریف نمی‌پذیرد، در اینجا هیچ مجال نکته‌پردازی نیست: فلسفه در کاربرست مفاهیم و عبارات پیچیده و فنی تنها یک توجیه دارد؛ و آن این است که این همه را از برای سخن‌گفتن از آن ساده‌ترین و آن زیسته‌ترین به کار برده باشد. در اینجا من از این کار، به لطف تو، تا حد بسیار معاف شده‌ام. زیرا «نطفه» تو، تمایز ممکن و بنیرو را در رفتار خود بیان کرده است. و اگر از بذر یا امکان یا دیگر زمینه‌های پیوستگی سخن گفته‌ای، از برای نشانیدن گسستگی در بطن پیوستگی بوده است: بذرتو «بی‌نام» و بلکه «نام‌ناپذیر» است؛ و این دیگر امکان، حتی امکان خاص [contingence]، نیست. شاهدش آنکه زُستگاه این بذر، اگر بروید،

نه در زمینی «موجود» که در «ارضی موعود» خواهد بود. گویا دیگر از اصابت این صاعقه‌ی بودلری بر کنار نخواهی شد که در هر فعلِ رُستن - گذشته از امیدآفرینی - هراس را و هراس‌انگیزی را ببینی. به گمان من سراسرِ هلالِ تهرانِ تو، اگر وحدت گسسته‌ی آن را بجوییم، با این بینشِ ساده‌ی سرسام‌آور به میراث بودلری وصل می‌شود که هر فعلِ رُستن دو چهره دارد: آهنگِ زندگی، و هم‌هنگام، آغازِ مرگ.

اما باز خواهی گفت که چرا نطفه‌ی تو را، به‌رغم آن‌همه امکان و ممکن که سراسر منظومه‌ی بدن آکنده است، بنیروی می‌دانم نه امکان. پاسخِ سراسرتش این: امر امکانی هنگامِ تحقق تنها یک تفاوت خواهد کرد و آن اینکه پیش از آن صرفاً ممکن بوده و حالا محقق شده است؛ حال آنکه امر بنیرو، هنگام به‌کنش درآمدن، امرِ نویی خلق می‌کند که پیش از آن نمی‌شد آن را پیش‌بینی کرد. به دیگر سخن، ممکن و محقق از حیث مفهومی هیچ تمایزی ندارند. تحققِ امکان تفاوتی در امر ممکن ایجاد نمی‌کند جز همین به تحقق رسانیدن. از همین روست که به قولِ صاحبِ کتیبه‌ی مطلب، از منظرِ عالمِ مطلق، هیچ امر نویی روی نمی‌دهد. امرِ نو تنها نتیجه‌ی تناهی علم است و ناشی از جهل. زمان عرصه‌ی نوآوری نیست. زمان تنها جاهلان را غافلگیر خواهد کرد. نزد آنکه می‌داند که از میان ممکنات کدام‌یک به فعلیت خواهد رسید، هیچ پیش‌بینی‌ناپذیری در کار نیست. زیرا زمان خود نمی‌پرورد و نمی‌زاید؛ تنها قابلیت

می‌کند. اینگونه است که عالمِ مطلق نه بیم دارد نه امید. زیرا بیم و امید ساخته‌ی زمان - و ساختِ زمان - است. بر او که مطلق است، زمان نمی‌گذرد. هست و زمان ندارد. اکنون اگر نطفه‌ی تو از گونه‌ی امکان می‌بود، اگر ممکن می‌بود، از پیش معلوم می‌شد که چه خواهد بود. آن‌گاه دیگر نمی‌توانستی به او بگویی که «نشو»، «شتاب مکن». این گفت‌وگو، یا به تعبیر تو این «گفت‌وگور»، ولو به زبانی ناممکن، تا این اندازه هم ممکن نمی‌شد. دیگر در این گفت‌وگوی تو نه بیمی می‌بود نه امیدی. نه گفتی نه واگفت و واگویه‌ای. دیگر زمان در کار نمی‌بود. بلکه زمان وقتی سر می‌رسید که نطفه‌ی تو، بر کنار از هرچه پیش‌بینی ناپذیر است، در تعینِ پیش ساخته‌ی خود رشد کرده باشد. تازه آن‌گاه قابله‌ی زمان (یا زمانِ قابله) پیداش می‌شد تا آن نطفه‌ی رشد کرده را بزایاند و باز در پرده رود. ولی نطفه‌ی تو برای اندرکنش با زمان معطل نمی‌ماند. زمانِ **گفت‌وگو با نطفه** قابله نیست؛ خودش پرورنده و زاینده است. خودش صاحب عزاست. زمانِ شعر تو، مادرِ پرورنده‌ی زاینده، آن «غولِ زیبا» است که هم غول است و هم زیباست؛ و هم زیباست و هم غول است. [...] مگر غیر از این است؟

اما بازگردم به آنچه تو نکرده‌ای (زیرا منطق بیان، بیش از آنکه واسطه‌ی ایصال باشد، کنارزننده‌ی موانع است). گفته‌ای که از زبانِ علم بهره می‌گیری تا خیالِ خود را بسازی. این وارونه‌کردنی است که باید برجسته‌اش کرد: گفته‌اند که علم از زبانِ شعر - از استعاره -

بهره می‌گیرد تا خود را به بیان درآورد. شاعر از خود می‌پرسد: پس چرا نتوان کار را واژگونه کرد؟ تاژک و اندام‌شناسی و جفت و ژنوم و چه و چه. در تو شهودی از این واژگونگی همواره بوده است. آن‌گاه که در آزمون‌های عصب‌روان‌شناختی کُپه‌کُپه نور زرد می‌دید. اما تا پیش از این هیچ‌گاه سراسر منظومه‌ای را بر این شهود استوار نکرده بودی. با این همه، هم‌چنان‌که شعر تو شعر فلسفی نیست، علم‌بازی و علم‌پردازی هم نیست. فرق است میان دستمایه‌کردن و مایه‌ور شدن. شعر تو علم را و فلسفه را دستمایه نمی‌کند؛ بلکه از آن مایه‌ور می‌شود. یعنی قابل است نه فاعل. می‌پذیرد به جای آنکه وربرود. و این قابلیت، به صرفِ غریب‌نمایی و مرقع‌سازی از هرچه «غیرشعری» تلقی شده است، میسر نمی‌شود؛ بلکه، راستش را بخواهی، موقوف است به جد و جهدی از گونه‌ی آنچه خودت «تأسیس» خوانده‌ای. شعر خودآیینِ مدرن، در برپا کردن خود، راهی به جز تأسیسِ بعد از تأسیس ندارد. این بار، تأسیس «اندام‌شناسی خیال».

اما این تأسیس که در شعر تو از راه مایه‌وری صورت امکان می‌پذیرد، مرا به نکته‌ی لطیفی متوجه کرده است. بهتر از من می‌دانی که روزگاری هنوز میان صنعت و هنر تفاوتی نبود. اندک‌اندک میانه‌ی این دو شکافت و یکی به راهی افتاد و دیگری به راه دیگر. با این همه، خاطره‌ی آن یگانگیِ آغازین در هر دو به‌کمابیشی حفظ شد. درنتیجه نه صنعت بی هنر ماند و نه هنر خالی از صنعت. تا اینجا

نکته‌ای نیست. نکته اینجاست که صنعتگر چنان کار می‌کند که گویی هنوز هم می‌داند که کارش، از یک جایی به بعد، تنه به تنه‌ی هنر می‌ساید و از مقاصد عملی، به تعبیری، «آزاد» می‌شود. اما هنرمند بیشتر و بیشتر از یادآوری آن یگانگی آغازین طفره می‌رود. به این معنا که در کار خود صنعتگری را یا منکر می‌شود یا همان را دُرسته هنر خود جا می‌زند. غرض نفرین این راه‌ها و رهروها نیست. اما لطافت مطلب اینجاست که شعر مایه‌ور، شعری که در خود قابلیت دارد، باید پیوسته صنعتگری را در خود به یاد آورد. یعنی کارهایی را ورای حدِ داوری ارزشی به انجام برساند. باید در مقام هست بنشیند. باید کارهایی را بکند که از تبار او، از صنعت، در او باقی است. فاش بگوییم: باید کارهایی بکند فقط برای آنکه کرده باشد. مثل اینکه باید فلان ساز را بازسازی کند و فلان قطعه‌ی کهن را از نو بنوازد تا خود آگاهی‌اش از آن تبار دور برجای مانده، از صنعتگری، زیر تل انکار و خودپسندی فرونمیرد. وزن را به اصطلاح بشکند (یا به قامت مطلب راست کند)؛ قافیه را زنگ مطلب کند که کرده باشد. باید از گورنوشته‌ها شعر بسازد که کرده باشد. این کار تأسیسی است. و کار تأسیسی دیگر مشمول خوب و بد و زشت و زیبا نیست. برنهادن است. درانداختن است. کار تأسیسی، مثل کشف ساخت خیالی علم یا نمایش شتکِ خون بر زیارت‌نامه‌ها (کار تو در منظومه‌ی اذن دخول)، شرط حکم زیباشناختی است نه شطر آن. تازه پس از آن است که این همه ممکن

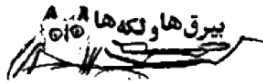
می‌شود. پس به آن وسوسه‌ی بیخ گوش که با توست بگو این گفت‌وگو با نطفه، از جهاتی، ورای حد خوب و بد و زشت و زیباست. هست. باید باشد که باشد.

[...] اکنون به سر سخن خود بازگردم. تا ورق زدم دریافتیم که ما هر دو، مانند آن شاعر و نقاش، به آفرینشی متوازی دست زده‌ایم. من در رساله‌ام کوشیده بودم از مطلق داده‌شده، آموزه‌ای غبارگرفته در فلسفه‌ی برگسون، غبارروبی کنم. منطقی که آن را، به زعم من، ممکن می‌کرد منطقی بیان بود. و رفتاری که داشت، در بعضی سطوح، رفتار بنیرو بود. یعنی در بعضی سطوح خود، درست مانند نطفه‌ای عمل می‌کرد که منشأ اثر هست و نیست. بنیرو با بالقوه فرق دارد؛ زیرا بالقوه تا بالفعل نشود منشأ اثر نیست اما بنیرو از همان ابتدا در کار است؛ تنها با اکنون اندرکنش ندارد. بنیرو نحوه‌ی بودن گذشته است که چون به کنش درمی‌آید، چون از ورای سد اقتضائات عمل لب‌پر می‌زند، امر نو می‌آفریند. از همین روست که گذشته گشوده است و هر بار، با هر رویداد اکنون، از نو بازسازی می‌شود [...]. بگذریم. نطفه‌ی تو (این «تو» را کاری کرده‌ای که نمی‌شود بی‌کنایه‌ای در این ترکیب به کار برد) درست مانند بیانی از بیان‌های مطلق داده‌شده‌ی من رفتار بنیرو دارد. در نتیجه هم امیدآفرین است و هم هراس‌انگیز. زیرا آنچه هنوز نه پیداست، شاید که نور نجات باشد و شاید نور آن قطار که عن‌قرب پامالمان خواهد کرد. اما این سخن تو، آن مطلب من، اینکه

هر نطفه‌ای هراس‌انگیز است، هر مطلق داده‌شده‌ای هراس‌انگیز است، سویی دیگری هم دارد که زندانه به سرخیِ خونش آمیخته‌ای: «گل شیپوری می‌دمد در این بهار سرخ/ می‌شنوی؟» [...]

س. الف.

خزان ۱۴۰۳، تهران



[...] «افسانه» و قطعات دیگر من بیرق‌های موج انقلاب شعری فارسی هستند [...] بیرق‌های من همیشه افراشته و سالم و سرنگون نشدنی است. به آنها باید نگاه کرد و طرح نورادر صورت آنها تجسس کرد.

از نامه‌ی نیما به میرزاده‌ی عشقی / ۱۳۰۳

«بیرق‌ها و لکه‌ها» (ناشر-مؤلف) فضایی برای انتشار آثار امین حدادی است؛ عنوان کتابی تاکنون منتشر نشده از نیما.

Amin Haddadi

DIALOGUE WITH THE GERMEN
A SUIT
WITH TWO UNFINISHED LETTERS

Beyraqhā va Lakkehā

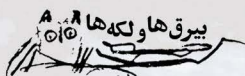
Tehran 2025

ISBN: 978-91-989974-0

– «شعر ضمن اینکه دربارهٔ چیزی است و به ظاهر مصداقی دارد، عمیقاً در حال استحاله است و از هر چه مثل و مصداق می‌گریزد. از این رو وضع متناقض "نطفه" در نظر من ظریف‌ترین وجه خیال را در کار شاعری در خود دارد. به راستی گفت‌وگو با نطفه عنوان چه چیزی جز یک شعر می‌تواند باشد؟»

– «ما خواسته‌ایم از چیزی سخن بگوییم که همزمان که هست، از آنچه هست بیشتر است. و این هم هراس‌انگیز است و هم امیدآفرین.»

– از دو نامهٔ ناتمام



www.aminhadadi.com

ISBN 978-91-969974-0-8



9 789198 997408